

بهترین دوران زندگی ما



سال سوم رشته علوم آزمایشگاهی بودم که عملیات والفجر ۸ شروع شد، ما چند تا از بچه‌های دانشگاه علوم پزشکی ایران تصمیم گرفتیم برای کمک به منطقه برویم. اول ما را فرستادند بهداری رزمی جنوب. بعد هم از بیمارستان بقایی مامور شدیم برای بیمارستان فاطمه‌زهر(س) که در چند کیلومتری اروند ساخته شده بود و مقابل شهر فاو عراق قرار داشت. مجروح‌هایی را که مستقیم از عملیات می‌آوردند، به این بیمارستان منتقل می‌کردند و یک سری دیگر را که اوضاع وخیم‌تری داشتند، از طریق هوایی، مستقیم به شهرهای دیگری مثل اهواز می‌بردند. موقعیت این بیمارستان به قدری حساس بود که مدام در معرض بمباران بود. حتی چند روز قبل از رفتن ما بیمارستان را شدیداً بمباران کرده بودند و یک سری از کادر بیمارستان هم به شدت مجروح شده بودند. برای همین حضور ما آنجا ضروری بود تا جایگزین کادر قبلی باشیم.

باید برای امنیت بیشتری، شب به بیمارستان می‌رفتیم. یادم می‌آید از سمت آبادان در جاده‌ای که بین بهمین شیر و اروند بود، از میان نخلستان عبور کردیم و به محض اینکه وارد محوطه شدیم، بمب‌های خوشه‌ای توی آسمان منفجر شدند و ما به چشم خودمان انفجار آن بمب‌ها را در بالای سرمان می‌دیدیم. یک دکتر جراح همراه من بود. از آن پزشک‌های حاذق که تا به حال تجربه جنگ را نداشت و برای همین خیلی مضطرب شده بود. دست و پایش را گم کرده بود و احساس بی‌پناهی می‌کرد. من همانجا شروع کردم به آرام کردن او. با اینکه ۳۰ سال از من بزرگ‌تر بود اما شده بودم مثل یک پدر که دارد

فرزندش را آرام می‌کند. این ابتدای دوستی ما شد. از آن روز به بعد رفیق هم شدیم و خیلی جاها به هم کمک کردیم.

■ بالاخره رسیدیم بیمارستان. فضای عجیبی بود. کلی اتوبوس و آمبولانس در رفت و آمد بود و مجروح بود که تا چشم کار می‌کرد دیده می‌شد. بیمارستان خیلی محکم ساخته شده بود، ما وقتی داخل بیمارستان رفتیم تا چند روز از بیمارستان بیرون نیامدیم اما صدای انفجارها و راکت‌زدن‌ها را آن بیرون می‌شنیدیم. یک بار که من بعد از چند روز از بیمارستان بیرون رفتم، دیدم اطراف بیمارستان مثل نی‌زار شده، از بس راکت روی زمین خورده. بیشتر شان هم عمل نکرده بود. یک بار یکی از راکت‌ها روی سقف آزمایشگاهی خورد که ما در آن مشغول به کار بودیم. راکت سقف اول را شکافت و سقف دوم را بالای سر ما منحنی کرد. همانجا چند تا از دوستان من را موج انفجار گرفت. اما باز هم بیمارستان تخریب نشد.

■ دشمن می‌خواست زهرش را بریزد. هر کاری کرده بود بیمارستان خراب نشده بود و حالا می‌خواست از راه دیگری وارد شود، از راه بمباران شیمیایی! جلوی در بیمارستان بمب‌های شیمیایی زدن. من همانجا دیدم که یکی از همکلاسی‌های دانشکده‌ام روی بدنش گاز پاشید و در جا شهید شد شهادت خیلی از دوستانم را مقابل چشمانم دیدم. اما فکر کنم از همه افراد آنجا مقاوم‌تر بودم. انگار باید همه صحنه‌ها را به چشم خودم می‌دیدم و دست آخر هم خودم ناجی خودم می‌بودم!

به ما ماسک داده بودند. باید اگر بمباران شیمیایی می‌شد. همان ثانیه اول ماسک‌ها را می‌زدیم. اگر نه، فایده‌ای نداشت. ماسکی که به من داده بودند، سوراخ بود. بهشان اطلاع دادم، اما گفتند فردا صبح عوضش می‌کنیم. دیگر فرصت نشد ماسک‌ها را عوض کنیم. اما صبح که ماسکم را زدم دیدم سوراخ نیست. نفهمیدم ماسک سوراخ به چه کسی افتاده و آن روز مدام نگران فردی بودم که من باید به جایش شیمیایی می‌شدم! بعضی‌ها هم بودند که اصلاً فرصت ماسک‌زدن پیدا نکردند. با چغیه‌شان جلوی بینی و دهانشان را پوشانده بودند که البته همه‌شان هم شیمیایی شدند. همکارانم یکی یکی مقابل من زمین می‌افتادند. من هم آنها را به باند پرواز هلی کوپتر انتقال می‌دادم و دوباره برمی‌گشتم. دیگر چشمان خودم هم درست نمی‌دید. من هم شیمیایی شده بودم!

■ فقط می‌خواستم جانشان را نجات بدهم. بهشان خون تزریق می‌کردم و هر کاری که توی دانشکده یاد گرفته بودم انجام می‌دادم بلکه یک دقیقه بیشتر زنده نگهشان دارم. یک فردی آنجا بود که پایش کلا قطع شده بود. داشت داد و بیداد می‌کرد. ما مچش را بستیم و بهش گفتم: «حالا چرا آنقدر داد می‌زنی؟ چیزی نشده که!» بنده خدا ساکت شد. به اطراف یه نگاهی انداخت و فکر کرد که وضعیتش از خیلی‌های دیگر بهتر است. به او خون زدم و فرستادمیش که برود. الحمدالله او هم از کسانی بود که از آن مهلکه زنده بیرون رفت. یکی دیگر از مجروحان را هر کاری کردیم نتوانستیم احیا کنیم. تا اینکه دیدم یکی از پزشکان آنجا سینه او را شکافت و قلبش را با دست ماساژ داد و

این طوری او را احیا کرد! به هر حال وظیفه ما همین بود. مخصوصاً اینکه اینها زخمشان باز بود و زودتر شیمیایی می‌شدند، همه هر کاری از دستشان برمی‌آمد، انجام می‌دادند. یکی از دوستان من با اینکه در یکی از عملیات‌ها در انفجار تانک سوخته بود و انگشتانش از هم باز نمی‌شد، با همان انگشت‌ها فکر کنم جان صد نفر را نجات داد.

دیگر هیچ کس توی بیمارستان نمانده بود. همان ۵ نفر آخر راهم خودم تا هلی کوپتر بردم و برگشتم. حالا باید می‌رفتم برای درمان خودم. رفتم به ساختمانی که برای درمان اولیه شیمیایی‌ها بود. لباس‌هایم را عوض کردم و بدنم را شست‌وشو دادم. به خودم هم «آتروپین» تزریق کردم. دیگر داشتم می‌افتادم که صدای گریه یک نفر را از قسمت ریکاوری بیمارستان شنیدم. همان پزشکی بود که با من آمده بود. ترسیده بود و از اضطراب و نگرانی داشت گریه می‌کرد. جلورفتم و دل‌داریش دادم. رفتم برایش یک تلفن پیدا کردم. با خانواده‌اش تماس گرفت. با بچه‌هایش حرف زد و کمی آرام‌تر شد. بهش گفتم: حال من بد است. باید با آمبولانس به اهواز بروم. تو هم با من بیا. یک کمی هم هوا می‌خوری. قبول کرد. ما سوار آخرین آمبولانس شدیم. تا نزدیک رودخانه بهمین شیر رسیدیم تا بیا بییم سمت خسروی. دیگر چشمانم ندید و چیزی نفهمیدم.

■ یکی دو روزی در بیمارستان بستری بودم. می‌فهمیدم که او، همان دوست پزشک مضطربم مدام همراه من است. به من آمبول می‌زند و دارو می‌دهد. صدایش را می‌شنیدم. انگار که بخواهد جبران کند... چند روز بعد با هواپیما من را آوردند بیمارستان

فارابی تهران. آنجا روی چشم‌هایم کار کردند ولی نمی‌توانستم راه بروم. حالم بدتر شده بود. منتقلم کردند به بیمارستان امام خمینی (ره). مدتی آنجا بستری بودم. خیلی‌ها جلوی چشمانم شهید شدند. یک نفر شان همان آذری‌زبان بود که شب‌ها توی بخش، با هم شب شعر داشتیم. یک شب برآیم خواند: دیشب تو را به خوبی/تشبیه ماه کردم

تو خوب تر ز ماهی/من اشتباه کردم

بهش گفتم این را برای من نخوان. خودت بیشتر مستحقش هستی. فردا صبح که بلند شدم دیدم شهید شده! آنجا من پوست انداختم و تا حالا اثر شهادت او رویم باقی مانده است. منقلب شدم. انگار شهادت چیزی بود که بارها از نزدیک دیده بودم. بارها پرواز کسی را دیده بودم که با آنکه در ظاهر فقط درد و خون دیده می‌شد اما جز زیبایی چیز دیگری نبود.

■ هنوز مشکلات درمانی‌ام ادامه دارد. بعد از آن ماجراها باز هم برگشتم و تحصیلاتم را در رشته علوم آزمایشگاهی تکمیل کردم. اما دیگر با وضعیت نفسی‌ام نمی‌توانستم در آن رشته کار کنم. برای همین تحصیلاتم را در رشته علوم سیاسی ادامه دادم. بعد از آنکه کمی بهتر شدم، با آنکه به من اجازه نمی‌دادند، باز به منطقه رفتم. آنجا جامعه آرمانی من بود. هیچ جای دنیا و در هیچ زمانی آن روزها تکرار نمی‌شود. اینکه همه غیر از خودشان را ببینند. کسی حتی به فکر خستگی و گرسنگی خودش هم نباشد. تنها چیزی که می‌دانم این است که بهترین آدم‌ها آنجاها بودند و بهترین دوران زندگی ما همان جاها گذشت.

■ **کمال موسوی**

او را از تنگه خارج کردیم و به سمت روستا بردیم. وقتی از کوچه‌های روستا می‌گذشتیم، مردم اهالی و مخصوصاً بچه‌های روستا به دنبال ما راه افتاده بودند و می‌خندیدند. در میان جمعیت پیرزنی بود که مدام ما را نفرین می‌کرد. اما ما توجهی به اطراف نمی‌کردیم. تنها هدفمان این بود که این مجرم فراری خطرناک را هر چه سریع‌تر به خودرو ژاندارمری برسانیم. اما اعتراض‌های پیرزن زیاد شده بود و برای ما سوال شد که چرا دارد اینقدر به ما توهین می‌کند؟! از یکی از اهالی پرسیدیم: این پیرزن از چه چیزی شکایت دارد، او هم با خنده جواب داد: این فردی که شما دستگیر کرده‌اید، کر و لال و دیوانه است.

■ **کیانوش گلزار**

عاملان درگیری را دستگیر کنیم. باجست‌وخیز به‌طرف محل استتار فرد فراری حرکت کردیم. وقتی نزدیکش رسیدیم، در دهنه چشمه خودش را به گل و لای و نیزه‌ها چسبانده بود و بر سر خودش آب می‌ریخت. هر چه به او اخطار دادیم، از محل خارج نشد. به ناچار وبا احتیاط به تهدید اسلحه به او نزدیک شدیم و از داخل آب بیرونش کشیدیم و دستش را بستیم. هر چه از او پرس و جو می‌کردیم جوابی نمی‌داد. فقط با چشم‌هایش خیره نگاهی می‌کرد و گاهی اشارات نامفهومی از خود نشان می‌داد که شک برانگیز بود.

ما فکر می‌کردیم احتمالاً این حرکات اشاراتی به دیگر دوستانش است که در همان اطراف مخفی شده‌اند تا به ما حمله کنند. برای همین کشان کشان

کشاندهر چه فریاد زد، توقف نکرد. من هم مجبور شدم تیر هوایی شلیک کنم. با صدای گلوله کول‌وند و زارعی خودشان را به من رساندند و حلاله‌س‌تایی با هم شروع به جست‌وجو و تعقیب کردیم اما بی‌فایده بود و کسی را پیدا نکردیم. کم‌کم به وسط دره رسیدیم. دره پوشیده از نی‌زار و گودال‌هایی بود که می‌توانست مخفی‌گاه خوبی برای منافقین باشد. حالا دیگر خیلی محتاط‌شده بودیم چون احتمال اینکه پشت آن نی‌زار ها افرادی مخفی شده باشند، زیاد بود. ما هم پشت بوته‌های خار کمین کردیم که ناگهان فردی خودش را به داخل چشمه آبی که در دره جاری بود، انداخت و زیر لایه‌های نی‌زار پنهان شد. ما که صدای شلیک‌های پراکنده را در کوه‌های مشرف به روستا می‌شنیدیم، سعی کردیم با حفظ اصل غافلگیری،